



پیغام عشق

قسمت هفتصد و سی و پنجم





با سلام،

در چالش‌های زندگی، هرچه بیش‌تر در خود نظاره می‌کنم، و هرچه بیش‌تر هیجانات، فکرها و باورهای پشت آن‌ها را شناسایی می‌کنم، بیش‌تر متحیر می‌شوم. حیران از این‌که در درون من چه غوغایی است و در دهلیزهای بی‌شمار وجودم چه خبرها که نیست! و این‌که هرآن‌چه می‌گذرد طرح زندگی است تا رشد کنم و رها شوم و آزاد زندگی کنم. حیران که چگونه یک روز غرق حضور هستم و روزی دیگر غرق در غرور. یک روز فضاگشا و صبور، و روزی دیگر منقبض و بی‌حوصله. یک روز به هرچه دست می‌زنم، سروسامان می‌گیرد و روزی دیگر گویی هیچ‌چیز روی هم بند نمی‌شود. یک روز شاد و یک روز فسرده از غم. یک روز قلاووز راه عشق و روز دیگر دنباله‌روی اندیشه. یک روز ليله‌القدر و یک روز ليله‌القبر.

در گذشته از این‌همه تضاد گیج می‌شدم و گاه ناامید، چراکه پشت به منبع نور زندگی به اتفاقات نگاه می‌کردم و سایه‌ی ذهن نمی‌گذاشت حکمت هر حال و اتفاق را ببینم. اما اکنون رو به نور و حیران در حکمت «او»، که چگونه خود می‌برد و می‌دوزد جامه‌ی حضور را و بر تنم می‌کند. حیران که چگونه «چاره» در «بی‌چارگی» است، و «دل سوزاندن» اش از سر «دلسوزی». حیران که چگونه وقتی به بی‌راهه می‌روم، مرا به راه می‌خواند و چگونه نفس پر سروصدا درمقابل این فرمان ناگهان رام و ساکت می‌شود، و من با اطمینان و رضایت، دست به کار محال می‌زنم! و آن‌وقت بی‌دغدغه نتیجه کار، در چراگاه عرفان می‌چرم و می‌دانم که تا وقتی از گل و ریحان سخنان بزرگان تغذیه کنم، هرچه از خود به‌جا بگذارم، نیکو خواهد بود.

خلاصه غزل شماره ۲۷۷۷ مولانا، دیوان شمس، برنامه شماره ۹۱۰ گنج حضور:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

شاد آن صبحی که جان را چاره‌آموزی کنی

چاره او یابد که تش بیچارگی روزی کنی



خوشا آن صبح که از خواب ذهن بیدار شوم، چشم بگشایم و دریابم که راه چاره‌ رهایی از چالش‌ها، در بی‌نیازی و استقلال و کمک نخواستن از افراد، جمع‌ها، پشتوانه‌های مالی و اعتبار اجتماعی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

عشق جامه می‌درآند، عقل بخیه می‌زند

هر دو را زهره بدرد چون تو دل‌دوزی کنی

خوشا آن زمان که بنشینم و نظاره کنم که چطور عشق جامه باورهای کهنه را از هم می‌درد و چگونه ذهن باوری نو می‌سازد. و بینم حیرانی این هر دو را، وقتی دست تو را پشت اراده خود می‌بینند، که چطور با این گسستن و پیوستن، با این قطع و وصل‌ها، تکه‌های زندگی‌ام را که در باورها و اتفاقات به تله افتاده‌اند، پاره پاره جمع می‌کنی تا دلی یک‌پارچه از حضور و به تمامی زنده، برایم مهیا کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

خوش بسوزم همچو عود و نیست گردم همچو دود

خوشر از سوزش چه باشد، چون تو دلسوزی کنی؟

و با این بینش، هم‌چون عود که بر آتش می‌سوزد و بوی خوش می‌پراکند، من نیز با رضایت در آتش درد هشیارانه، غرور و منیت خود را می‌سوزانم و هم‌چون دود نیست می‌شوم. چرا که می‌دانم این دل‌سوزاندن و ترساندن «او»، از سر «گرم» و «دلسوزی» است، نه خشم و انتقام.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

که لباسِ قهر درپوشی و راهِ دل زنی

که بگردانی لباس، آیی قلاووزی کنی



که زندگی برای راهنمایی ما، گاه در لباس قهر ظاهر می شود و ما را از مسیر منحرف می کند و گاه چهره عوض می کند و ما را به راه برمی گرداند. لحظه های قهر زندگی همان لحظه هایی هستند که به واسطه یک اتفاق، اندیشه ها در سر ما شکل می گیرند، به هزاران جا سر می زنند و ما را با خود می برند ... و لحظه وصل آن گاه است که از اندیشه رها می شویم و از اتفاق عبور می کنیم و پیش می رویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

خوش بچَر ای گاوِ عنبربخشِ نفسِ مطمئن

در چنین ساحلِ حلال است ار تو خوش پوزی کنی

آن وقت همانند «گاو عنبربخش» که می گویند شبانگاه از دریا بیرون می آید و پرتوافشانی می کند و در ساحل تا می تواند می چرد و از گل و گیاه معطر تغذیه می کند و ماده معطر عنبر بیرون می دهد، ما نیز آن گاه که فضا را باز می کنیم، از تلاطم ذهن خارج می شویم و خود را در اشعار و آموزه های معنوی غرق می کنیم. با اطمینان هرآن چه می آموزیم را جذب می کنیم و با رضایت به عمل درمی آوریم. و محال است که نتیجه جز حسن و شادی و صلح نباشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

طوطی ای، که طمعِ اسب و مرکبِ تازی کنی

ماهی ای، که میلِ شَعر و جامه توزی کنی

انسان موجود شگفت انگیزی است، تنها موجودی که هم بعد معنوی دارد و هم بعد مادی. انسان حتی وقتی در ذهن است و هم چون طوطی باورها را تکرار می کند، در عمق وجود خود در طلب سوار شدن بر اسب حضور و تاختن در مسیر معنوی است. و آن گاه که در حضور به سر می برد و چون ماهی آزادانه در دریای آگاهی شنا می کند، میل به پوشیدن جامه ای دارد



که تار و پودش از اندیشه ساخته شده است. حتی انسان معنوی هم فکر می کند. هرچند جامه افکار انسان معنوی سبک و نازک است و جلوی حرکت و پویایی او را نمی گیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

شیر مستی و شکارت آهوان شیرمست

با پنیر گنده فانی کجا یوزی کنی؟

پس بیا و حقیقت وجودی خود را فراموش نکن. فراموش نکن که شیر مست حضور هستی و شکار تو آهوان مست از شیر معنویت. تو باید هر روز، روزی معنوی خود را نو به نو و تازه شکار کنی، آن هم از مرغوب ترین منابع. تو مثل یوزپلنگ نیستی که شکم خود را با پنیر گندیده باورهای کهنه که زود فاسد و مضر می شوند، سیر کنی!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

چند گویم قبله؟ کامشب هر یکی را قبله ای است

قبله ها گردد یکی، گر تو شب افروزی کنی

تا کی باید به دنبال قبله، آن یگانه مکتب و راهی بگردم که مرا به سوی سعادت و خوشبختی هدایت کند؟ که در این شب تاریک ذهن، هر کس بی خبر از قبله اصلی، به سویی نماز گزار است. در این اتاق تاریک، هر کس دست فکرش قسمتی از واقعیت را لمس کرده است و می پندارد که حقیقت از آن اوست. ای کاش نور حضور را در دل همگان می افروختی تا ببینند که تنها یک حقیقت، یک قبله، وجود دارد و آن هم در دل پاک شده از هم هویت شدگی ها نمایان می شود!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

گر ز لعل شمس تبریزی بیابی مایه ای

کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی



آری، با این همه تضاد، شناخت راه درست از غلط، پیدا کردن قبله واقعی، دشوار می شود. اما اگر خود را با یاران «او» قرین کنی و ارتعاش حضورشان را حس کنی، بالاخره پر عشق را می جنبانی و پرواز می کنی و اوج می گیری. و کم ترین پیروزی تو این است که طوق قمر بشکنی و در فوق فلک بنشینی.

پس خوب و بد، زشت و زیبا، سایه و نور، تلخ و شیرین، همه در وجود ما هست. اما این هر دو از یک اصل روان هستند. از برزخ خوب و بد کردن و قضاوت کردن باید عبور کرد، و دید که همه را زندگی به وجود می آورد تا ما را به خودش زنده کند. گاه قبض و گاه بسط، این قلب زندگی است که می طبد.

با مهر و احترام،

شکوه 



داستان سه دوست

در زمان‌های بسیار قدیم، سه دوست صمیمی به نام‌های جرّه و قنینه و مَشک بودند. بگذارید کمی نام‌هایشان را برایتان معنا کنیم. جرّه یعنی سبو و یا یک کاسه کوچک در نظر بگیرید. قنینه هم به معنای صُراحی و یا ظرفی برای شراب هست که اندازه آن از جرّه بزرگ‌تر است. و مَشک بزرگ‌ترین میان دوستان بود که حجم بیش‌تری از شراب را با خود می‌توانست حمل کند.

این سه دوست یک مشکل مشترک داشتند و آن این بود که خوابشان آشفته شده بود و راحت نمی‌توانستند بخوابند. هر شب یا بهتر است بگوییم هر لحظه‌ای از زندگی را که می‌خواستند با شادی شروع کنند، آشفته بودند و گرفتار و نمی‌دانستند راه حل چیست! آن‌ها تمام دنیا را گشتند و پول بسیار اندوختند و همسران زیبا ستاندند و خانه‌های مجلل خریدند و مدارک دانشگاهی بالا جمع کردند و دوستان بسیار یافتند و ملیتشان را عوض کردند و هویتشان را عوض کردند و باورهای مذهبی و سیاسی مختلفی را عوض کردند، به مواد مخدر روی آوردند و خلاصه همه چیز را امتحان کردند تا شاید مشکلشان برطرف شود. ولی مشکل خوابشان برطرف نشد. نشد که نشد. آن‌ها از بی‌خوابی مزمن بسیار رنج می‌بردند. مدتی در درماندگی و نیاز سپری کردند تا با غزل ۳۰۸ مولانا تفسیر شده در برنامه ۹۰۵ گنج حضور روبه‌رو شدند. بعد از یافتن غزل ۳۰۸، دیگر خبری از آن آشفتگی در خواب نبود. گویی آن درد اصلاً از ابتدا وجود نداشت. پس ما هم با هم غزل ۳۰۸ را مرور می‌کنیم تا ببینیم آن‌ها چه دیدند و چه یافتند که این‌گونه دگرگون شدند. شاید ما هم بتوانیم آن را تجربه کنیم و من در پایان هر بیت یک دیالوگ از آن‌ها را تکرار می‌کنم که:

جرّه به قنینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ قنینه هم به مَشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ مَشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

خوابم ببسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب

تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب

خواب بسته شدن مشکلی بود که جرّه و قنینه و مشک با آن دست و پنجه نرم می‌کردند. در زندگی همه ما زمانی می‌رسد که قضا می‌آید و فضا تنگ می‌شود. وقتی این حالت اتفاق افتاد و یا اصلاً پیش از این اتفاق، آدمی می‌تواند رو به پروردگار کند و بگوید که خدایا من در پیش تو سجده شکر می‌کنم. یعنی همانیدگی را از مرکز به حاشیه هل می‌دهم تا تو ای زندگی، از رخ خود نقاب برداری و به مرکز می‌آیی. این همان طلوع کردن آفتاب در درون آدمی است.

جرّه به قنینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ قنینه هم به مشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ مشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

دامان تو گرفتم و دستم بتافتی

هین دست درکشیدم، روی از وفا متاب

آن سه دوست خواستند که با ذهن خود به خدا زنده شوند و دست در دامن زندگی و حضور و خداوند بزنند. ولی غافل از این که این راه را نمی‌توان با ذهن پیمود. زندگی دست آن‌ها را برگرداند و گفت بروید دل بیاورید. بروید مرکز خالی و عدم شده بیاورید. بروید و روی خود کار کنید و تلاش کنید و هر لحظه ناظر اعمال خودتان باشید. آن‌ها به زندگی گفتند یا رب، سخن تو نیکو است. از ما روی برگردان که بی‌تو زنده شدن و رهایی از آسفتگی خوابمان ممکن نیست.

جرّه به قنینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ قنینه هم به مشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ مشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

گفتی: مکن شتاب که آن هست فعلِ دیو

دیو او بُود که می‌نکند سویِ تو شتاب

زندگی گفت که در راه زنده شدن به حضور و تبدیل شتاب نکنید که هر زنده شدنی با ذهن، مقاومتی است که آدمی را دوباره به ذهن می‌اندازد و این تله خطرناک دیو است. ولی آن هنگامی که راه دُرست را یافتید، اگر در این راه عجله نکنید، دیو هستید. ساده بگویم، تلویزیون گنج حضور به لطف پروردگار بیش از ۲۰ سال است که بی‌حاشیه دارد کار خود را انجام می‌دهد. تابه‌حال از خود پرسیده‌ایم چه تلویزیونِ شخصی دیگری هست که روند مشابهی را طی کرده باشد. من به شما شنوندگان می‌گویم، چیز دیگری نیست! آدمی به فکر فرو می‌رود و از خود می‌پرسد، خوب پس رمز موفقیت این تلویزیون چیست؟ آیا ما نباید تجربه این تلویزیون را سرلوحه کار خود کنیم و در راه روی خود کار کردن و هرچه بیش‌تر همراه شدن با این تلویزیون، در این مسیر شتاب کنیم. بله که باید بکنیم. اگر نکنیم، دیو هستیم؛ هر لحظه‌ای از زندگی‌مان را که در حفظ کردن ابیات مولانا شتاب نکنیم، دیو هستیم. این لحظه‌ای را که در فضاگشایی و انبساط شتاب نکنیم، دیو هستیم.

جرّه به قنینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ قنینه هم به مشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟
مشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

یا رب کنم، بینم بر در گه نیاز

چندین هزار یا رب، مشتاقِ آن جواب



آن سه دوست یا رب گفتند و خدا را عاجزانه صدا زدند. یعنی پاشو دیگر ای کسی که در پای تلویزیون نشسته‌ای، با خود بگو من کی فضاگشایی کردم؟ اگر هنوز نکرده‌ای، یک یا رب محکم با خود بگو. در این لحظه‌ای که با چالشی روبه‌رو هستی، در مقابلش فضا را بگشا. این درگه نیاز است. وقتی آدم توانست فضا را بگشاید و ذهنش را کمی آرام کند، می‌بیند! ... آدم‌های دیگر، پیام دهندگان دیگر گنج حضور چه می‌گفتند. عجب مشتاقانی که دارند بر روی خود کار می‌کنند تا کوچک‌ترین همانیدگی‌های خود را بشناسند و آینه صافی را برای زندگی به ارمغان ببرند.

جرّه به قنینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ قنینه هم به مشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟
مشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

از خاک بیشتر دل و جان‌های آتشین

مُسْتَسْقِیانه کوزه گرفته که آب آب

مردم این دنیا تشنه‌اند. تشنه غذای روح و معنویت. شاید خودشان ندانند. کافی است هر روز صبح که به سر کار می‌روی، دیگران را تنها با دیدی ناظر و شاهدگونه تماشا کنی. با صحنه‌ای روبه‌رو می‌شوی که تعداد بی‌شماری از مردم، سر در گوشی و یا تلفن همراه خود دارند و تنها با انگشت صفحه را بالا و پایین می‌کنند تا شاید از پیامی در یکی از این شبکه‌های اجتماعی، به آن‌ها زندگی بریزد. غافل از این که نه تنها چیزی ریخته نخواهد شد، بلکه اندک زندگی‌شان هم دزدیده خواهد شد. گنج حضور و مولانا نبود، ما از کجا می‌دانستیم که راه را اشتباه آمده‌ایم؟ از ما است که زندگی باید به بیرون جاری شود، نه از پست‌های اینستاگرامی. اگر مولانا نبود، ما از کجا جان تشنه‌مان را سیراب می‌کردیم؟ اگر هنوز در پای تلویزیونی، پس تو هم داری در اعماق دلت با خودت فریاد می‌زنی من تشنه‌ام، آب کو؟ مولانا آب بده.

جرّه به قنینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ قنینه هم به مشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟
مشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او

بی دست و پا تر آمد در سیر و انقلاب

آن سه دوست که کم کم داشت چشمانشان باز می شد، به زندگی گفتند: ای زندگی، ما هم چون خاکیم؛ و هم چون آب و باد و آتش نیستیم که در تحول و منقلب شدن و سیر تبدیل سریع باشیم. ولی نکته این جاست که آدمی خضوع را در این بیت درمقابلِ زندگی می بیند که ای زندگی من تا بدین جا راه زندگی را اشتباه پیموده ام و تنها درمقابلِ اتفاق این لحظه قضاوت و مقاومت کرده ام. ولی از این پس نمی خواهم مسیر قبلی را بپیمایم و هرچقدر هم آرام می خواهم راه جدید را طی کنم و در راه فضاگشایی عمیق پا بگذارم.

جرّه به قنینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی توانم؟ قنینه هم به مشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی توانم؟ مشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

وقتی که او سبک شود، آن باد، پای اوست

لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب

این بیان عجز آن سه دوست نسبت به زندگی بود که راه نجات و سبک شدنشان شد. وقتی هم که سبک شدند زندگی باد خود را می فرستد تا پای آن ها بشود. یعنی قضا با ابزار بشو و می شود می آید و کارهایشان را بی آن که آن ها بدانند چگونه، درست می کند. این لنگانه در پی ابر باران را دودیدن آن ها، یعنی در این راه زنده شدن، تلاش کردن آن ها بود که باد را پای آن ها کرد. بهترین سنجش برای این که ما در پی ابر می جهیم یا نه، این است که ببینیم در زندگی روزمره چقدر از زمان و انرژی خود را برای فضاگشایی و آموزش معنوی می گذاریم.



جرّ به قَنِینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ قَنِینه هم به مَشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟
مَشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را

و اندر شفاعت آید آن رعدِ خوش خطاب

زندگی این بار در لباس رعدوبرق، آن لنگانه قدم برداشتن آن سه دوست یعنی جرّ و قَنِینه و مَشک را دید و خنده‌اش گرفت. دانست که آن‌ها بدون شک، به دنبال پاسخی برای خواب آشفته خود هستند. پس برای دست گرفتن و کمک کردن به آن‌ها، زندگی رعد یا همان صاعقه خوش خطاب را فرستاد. چرا خوش خطاب؟ آیا کسی تابه‌حال از خود پرسیده است که صاعقه که می‌زند به کجا می‌زند و در چه موقعی می‌زند؟ آیا کسی می‌تواند جا و مکان دقیق برخورد رعد را پیش‌بینی کند. گمان می‌کنم پاسخ منفی باشد. در زندگی ما هم، وقتی صاعقه می‌زند به جاهایی که دردمان می‌آید، باید بدانیم که نه تنها زمان اتفاق افتادن آن اتفاق، بهترین زمان است، بلکه صاعقه در جای درستی از رنجش ما یا گرفتاری ما و یا همانیدگی و هم‌هویت‌شدگی ما اصابت کرده است.

جرّ به قَنِینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ قَنِینه هم به مَشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟
مَشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

با ساقیان ابر بگوید که: برجهید

کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب



هر ساقی و یا پخش‌کننده نوشیدنی که اضطراب، یعنی طلب و جنب‌جوش و حرکت تشنگان را ببیند، خودبه‌خود دست به کار می‌شود تا به آن‌ها آب برساند. برای جرّه و قنینه و مشک هم غیر از این نبود. زندگی دید که آن‌ها دیگر به دنبال پاسخ آشفتگی خوابشان در بیرون و در همانیدگی‌ها نیستند. پس دانست که آن‌ها پی برده‌اند که یک جای کار می‌لنگد و بیرون زندگی نمی‌دهد. پس به مرکز خود رجوع کرده بودند که آن یک ساقی هم توانسته بود صدای آن‌ها را بشنود و ابرهای باران‌زایش را بفرستد.

جرّه به قنینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ قنینه هم به مشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ مشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

گیرم که من نگویم، آخر نمی‌رسد

اندر مشامِ رحمت بویِ دلِ کباب؟

مولانا راوی داستان این سه دوست می‌گوید، گیریم که این داستان هم نبود، آخر این همه دردافزایی و کارافزایی و زندگی در سختی ما در جهان به ما نمی‌گوید که یک جای کار می‌لنگد؟ معلوم است که می‌گوید. آخر این چه هدف آفرینشی است که آدمی ۹۰ سال عمر کند و همه‌اش درد و رنجش و زخم با خود جمع کند؟ مولانا می‌گوید، بوی دل آن سه دوست که کباب بود به مشام زندگی رسید. زندگی دید که آن‌ها چگونه در این لحظه فضا را می‌گشایند و نسبت به اتفاق این لحظه رضای کامل دارند. این رضایت و تسلیم ماست که باعث می‌شود بوی دل کبابمان به مشام زندگی برسد. سؤال آیا دل تو کباب شده به اندازه کافی و می‌دانی که دیگر همانیدگی‌ها بوی حقیقی کباب ندارند؟

جرّه به قنینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ قنینه هم به مشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی‌توانم؟ مشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

پس ساقیانِ ابر همان دم روان شوند

با جرّه و قنینه و با مَشکِ پر شراب

پس شد، آن چه می باید شد. جرّه و قنینه و مَشک آن قدر پیگری و در به در به دنبال پاسخ بودند که چرا خوابشان آشفته شده که آب دهنده و شراب دهنده و یا همان زندگی آمد. دیگر آن سه دوست من ذهنی نداشتند و با زندگی یکی شده بودند. پس خودشان آورنده و پخش کننده شراب زندگی شدند. یکی به اندازه یک انگشتانه، دیگری به اندازه یک بشکه. این جا بود که دیگر جرّه و قنینه به دنبال فهمیدن فضاگشایی با ذهن نبودند. آن ها همان فضای گشوده شده بودند و دانستند ای بابا، این بود پس فضاگشایی. سؤال این است که من به چه مقدار در این زندگی عشق و محبت و شادی و فضاگشایی را پخش می کنم؟

جرّه به قنینه گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی توانم؟ قنینه هم به مَشک گفت: چگونه فضاگشایی کنم، نمی توانم؟ مَشک گفت: فضاگشایی را با ذهن معنا نکنید!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق

کاین گنج در بهار برویید از خراب

داستان سه دوست همین جا به پایان رسید. دیگر وقت خوش آمدگویی به سکوت شده است. رمز موفقیت جرّه و قنینه و مَشک در این بود که در خرابه های زندگی اکنونشان، به دنبال معنا و راه نجات و رهایی بودند. زیرا که می دانستند زمستان اگر آمده است، پس در پی خود بهار را قطعاً به دنبال خواهد داشت. پس چه نشسته ای ناامید، ای شنونده که بهار تو هم همین لحظه آمده است. خاموش کن، هر آن فکری را که تو را می آزارد و فضا را بگشا تا گنج عشق را بیابی.



سه دوست قصه ما نحوه آشنایی شان با گنج عشق، از طریق طلب بود. آن‌ها می‌دانستند که قفل در آشفته‌گی خوابشان باز نخواهد شد، مگر این که طلب داشته باشند. سنت خدا هم همین است. با همین طلب دستت را می‌گیرد، با همین یا رب گفتنت.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷

بی‌کلید، این در گشادن راه نیست

بی‌طلب، نان سنت الله نیست

پویا - آلمان

برنامه شماره ۹۰۵

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

خوابم ببسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب

تا سجده‌های شکر کند پیش‌ت آفتاب

غزل شماره ۳۰۸ از دیوان شمس مولانا:

حاصل سجده‌های شکر انسان ناظر و بیدار شده از خواب آشفته ذهن.

حاصل سجده‌های شکر انسان با دید حضور و خالی از مقاومت و قضاوت که ناظر و مراقب آشفتگی‌هایی چون ترس، مقایسه، حسادت، رنجش و کینه، خشم، و شتاب و عجله در به‌دست آوردن‌ها است.

حاصل سجده شکر آفتاب حضور از مرکز موزون انسان آگاه به این لحظه.

سجده شکر مرکزی خالی از همانیدگی که انسان را از زیر نفوذ هشیاری جسمی و راهنمایی‌ها و راه‌دانی‌های کاذب رها می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۱

آن آفتاب کز دل در سینه‌ها بتافت

بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست

طلوع آفتاب از درون انسان تسلیم، سعادت و مبارکی شناسایی و زنده شدن به جنس اصلی خود و سعادت و مبارکی شکر و صبر و پرهیز را به همراه دارد.

شکر توانایی تغییر دید، شکر توانایی استفاده از خاصیت تسلیم و فضاگشایی.



آفتاب درون انسان تسلیم، سعادت و مبارکی طلوع خرد، حس امنیت، طلوع قدرت و هدایت و جمله خوبی‌هاست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۰

آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد

آن دم زمین خاکی، بهتر ز آسمانست

طلوع آفتاب حضور از درون انسان، غروب و پایان کاهلی ماندن در ذهن و گرفتار درد و همانیدگی بودن است.

طلوع آفتاب حضور از درون انسان تسلیم، طلوع تغییر دید مقاومت و قضاوت به دید شکر و صبر و پرهیز و گشودن در به روی زندگی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴

تو دو دیده فروبندی و گویی: روز روشن کو؟

زند خورشید بر چشمست که اینک من، تو در بگشا

طلوع آفتاب حضور از درون انسان تسلیم، سبب تمرکز و کار کردن روی خود و گشودن فضا اطراف اتفاق این لحظه است. طلوع آفتاب حضور سبب رضایت و شادی بی سبب و سجده شکر است. ناظر ذهن بودن و پرهیز از گردش‌های پی‌درپی از فکری به فکر دیگر و پرهیز از هیجانات آن سجده شکری است که انسان را از زیر نفوذ گردش ذهن و راه‌حل‌های مضر آن آزاد می‌کند و در اختیار زندگی قرار می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۲

اگر چرخ وجود من ازین گردش فرو ماند

بگرداند مرا آنکس که گردون را بگرداند



آفتاب حضور از درون انسان تسلیم تنها راه‌دان و راه‌شناسی است که انسان گرفتار ذهن و همانیدگی را به یاری قرین و مصاحبت بزرگان و راهنمایان صادق، طالب شناسایی هرچه بیش‌تر می‌کند. طلبی هشیارانه در راه صبر و شکر و پرهیز و شتاب در راه زنده شدن به خورشید جان‌افزا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶

برو ای راهِ ره پیمای، بدان خورشید جان‌افزا

ازین مجنونِ پرسودا ببر آنجا سلامی را

مریم، اورنج کانتی



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

